

درویش خُرسنَد

گفت و گو با همایون تاج

مجید زهتاب

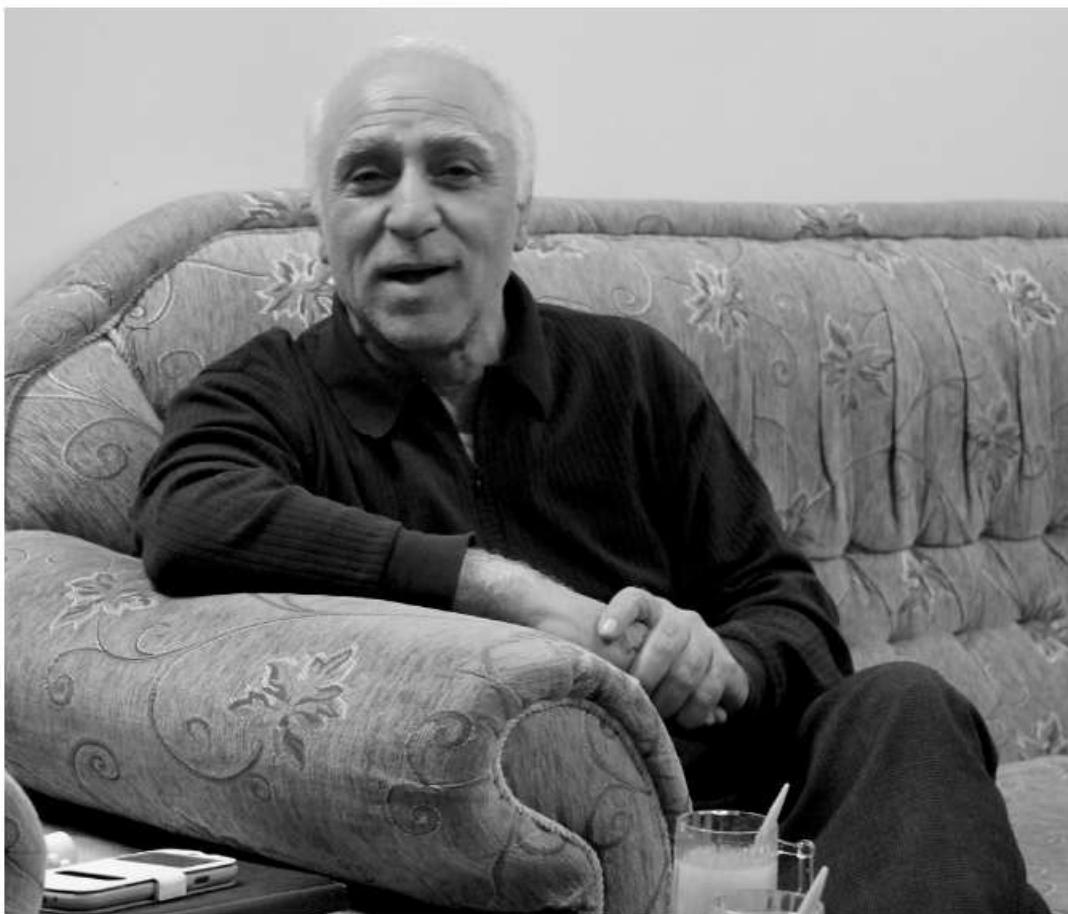


یکشنبه ۲۵ آبان ۱۳۹۳ است. با همایون تاج - فرزند استاد تاج اصفهانی - و استاد تقی سعیدی در منزل آقا یدالله ابوطالبی برای گفت و گو قرار داریم. آقا یدالله مرضی است و با وجود استراحت مطلق ۶۰ روزه‌ای که دکتر برایش تجویز کرده، با روی گشاده پذیرای ما می‌شود. ضبط و دوربین را برمی‌داریم و می‌رویم. همایون که به گفته خودش از ۲۲ سالگی از ایران رفته و اکنون ۶۸ ساله است، با حافظه‌ای خوب و عاطفه‌ای قوی از آن روزگار می‌گوید. در زیر موهای سفید سرو صورتش و از برق نگاه نافذش هنوز رد پای شیطنت‌های کودکی و نوجوانی پیداست. استاد سعیدی هم به جمع ما می‌پیوندد و خاطره‌ها در هم می‌آمیزد و حاصل این است که در دست شماست؛ حرفا، خنده‌ها و گریه‌هایی به یاد روزگارانی طلایی که زود گذشت.

هر جا ما درباره شاطر صحبت کردیم، پایه آدم‌هایی که اینجا بوده‌اند پدر شما بوده، آقای شهناز بوده، آقای کسایی بوده و همیشه هم اسم شما آمد. البته گویا بیشتر هم همراه با شیطنت شما بوده.

(خنده) بله. البته آن سالها دیگر از شیطنت ما کم شده بود. من حدود سیزده، چهارده ساله بودم که آدم اینجا. آن موقع کلاس هفتم دبیرستان سعدی بودم.

بابا فقط شما را همراه خودشان می‌آوردند؟
نه. جمشید هم بود؛ اما من بیشتر همراهش بودم.
علتش این بود که ایشان بیشتر دوست داشتند، شما را همراهشان ببرند یا شما علاقه داشتید؟
من خیلی علاقه داشتم. تقریباً همه‌جا همراهش می‌رفتم.



این «عاشق صادق»
که در ادبیات ما هست
رامن در شاطر رمضان
دیدم. همه را دوست
می‌داشت. به خصوص
هنرمندان را. هنرمندان
هم که خودشان یک
مقدار جفاکار و بی‌وفا
هستند، ولی شاطر
همه‌شان را دوست
داشت و هیچ وقت
دلگیر نمی‌شد.

در حال خودشان بودند که من یادم آمد اینها صبح در حمام
با من چه کردند. رفتم و در حالی که آقای شهناز داشت تار
می‌زد شمع را برداشتم و گذاشتم زیر کت آقای شهناز. حالا
شما توجه کن که دارند ساز می‌زنند، یکهو می‌بینند که کت
آتش گرفته. بعد هم فهمیدند کار من بوده، بابا فقط گفت:
بابا جان همایون نکن این کارها رو!

۶ سالم بود که با او به کنسرت آبادان رفتم. سال ۱۳۳۱ بود.
خاطره‌ای از آن سفر دارید؟

بله. با قطار رفتیم. خوب یادم هست. اعلامیه‌ای که چاپ
کرده بودند را هم من دارم. نوشته است کنسرت تاج در تاج!
چون در سینما تاج برگزار می‌شد. در راه که می‌رفتیم جاهایی
بود که سربالایی بود و برف هم آمده بود. فکر می‌کنم قطار با
سرعت ۱۰ کیلومتر در ساعت می‌رفت. یک جایی هم ایستاد.
به نظرم یک یا دو روز در قطار نشسته بودیم. آقای کسایی
نی می‌زد و بابا می‌خواند، من هم به شوخی و از روی شیطنت
کودکانه به آقای کسایی می‌گفتیم چرا ادا در می‌آوری؟! خلاصه
بعد هم رفتیم آن کنسرت را دادند که مورد پسند واقع شد.

قضیه آتش زدن کت شهناز چه بود؟

یک روز به اتفاق بابا و دوستانش رفتیم حمام، من هم با پدرم
و آقای شهناز رفتم. من از آب داغ و حمام خوش نمی‌آمد.
آقای شهناز هم یک تشت آب داغ برداشت و چون من خیلی
شیطنت می‌کردم ریخت روی سر من. من خیلی ناراحت شدم
و گریه کردم. شب شد و جلسه‌ای برگزار شد و همه آمدند و
نشستند. وقی مجلس حسابی آماده و گرم شد چراغ‌ها را
خاموش کردند و شمع روشن کردند. نوازندگان و شنوندگان
(خنده) بعد نبردندت دکتر بیانند چرا این کارها را می‌کنی؟

نه! بیشتر دوستم داشتند.
معروف است که بابا هم خیلی کاری به کارت نداشته‌اند.
نه فقط می‌گفت: بابا جان همایون، نکن!

همایون تاج به اتفاق پدر



من بی‌ریایی را که در
این خانه جریان داشت

می‌فهمیدم. کسانی که می‌آمدند، یا آمده

بودند که خستگی در

کنند، یا این جلسه

را دوست داشتند و

می‌خواستند در این

فضا حضور داشته

باشند. من می‌فهمیدم

که همه همدمگر را

دوست داشتند و سعی

می‌کردند به همه خوش

بگذرد. کسی بد کسی

رانمی‌گفت. همه جمع

این طور بودند.

همایون اگر برگردیم به همان سالها، از دید تو که یک نوجوان بودی، در این خانه چه می‌گذشت؟

من بی‌ریایی را که در این خانه جریان داشت می‌فهمیدم.

کسانی که می‌آمدند، یا آمده بودند که خستگی در کنند، یا

این جلسه را دوست داشتند و می‌خواستند در این فضا حضور

داشته باشند. من می‌فهمیدم که همه همدمگر را دوست

داشتند و سعی می‌کردند به همه خوش بگذرد. کسی بد کسی

رانمی‌گفت. همه جمع این طور بودند.

ستون این جمع چه کسانی بودند؟ کدام‌ها نقش محوری داشتند؟

بیبینید هر جلسه‌ای که هنرمندی در آن نباشد، دیگر بزم نیست.

یک مهمانی است که به خوردن و حرف‌های معمولی می‌گذرد.

بله حافظ هم می‌گوید: ساقی بیا که بی می، مجلس

ندارد آبی. بی هنرمند هم همین طور است.

بله. محور و شمع فروزنده و روشنگر این مجالس هنرمندان

شنیده‌ام در همین خانه شاطر هم روی درخت می‌رفتی و میوه‌ها را می‌ریختی و شاخه‌ها را می‌شکستی و پدر همان «بابا نکن راهم نمی‌گفته!» (خنده)

بله یک دفعه هم من داشتم می‌رفتم طلافروشی آقای بطلانی در بازارچه بلند. آقای ملا باباشی هم آنجا نشسته بود. وقتی آقای بطلانی مرا به ایشان معرفی کرد، گفت: به! همایون! تو پدر من را درآوردی! گفتم چرا؟! گفت رفته بودیم شیراز تو هم بچه بودی. لنگ بسته بودیم که برویم استخر، تو هم شیطنت می‌کردی ما هم تو را گرفتیم و انداختیم توی آب. بعداز ظهر که خوابیده بودیم، من خواب بودم که حس کردم مار به جانم زده. بلند شدم و دیدم که تو یک میخ برداشته‌ای و کرده‌ای کف پای من!

هنوز هم از این کارها می‌کنی؟
نه! شاید هم اصلاً من نبوده‌ام.

پس حالت خوب شده. (خنده) خوب از اولین روزهایی که به خانه شاطر رمضان آمدی چه به یاد داری؟

من چهارده سالم بود. کلاس هفتم دبیرستان سعدی بودم. حدود سال ۱۳۳۹ یا ۱۳۴۰ بود. من با خدایامز عبد الله، برادر همین آقای‌الله همسن بودیم. کنار هم نشستیم. کسانی که از آن جمع یادم هست اینها بودند: آقایان عبدالباقي نواب، کلانتری، صیرفیان پور، سمسارزاده، قدسی، کسایی، غلام رضا سارنج و عیسی خان. غیر از هنرمندان یک گروه از دانشمندان و سخنوران، سرمایه‌دارها و اداره‌جاتی‌ها هم بودند. رئیس شهربانی را یادم است می‌آمد، یادم است که شهردار هم می‌آمد. در این اتاق سفره می‌انداختند و من همان روز اول که آمدم با عبد الله سفره را انداختیم.

پس غیر از شیطنت‌ها، کمک هم می‌کردی؟
بله. مشتب بودم.

آن روز هنوز آقا یاد الله نبود، نه؟
چرا بود ولی دو سه سال کوچکتر بود.
از شاطر بگو.

شاطر هم که همیشه یک پیرهن سفید بدون یقه (که امروز می‌گویند دیپلماتیک) و یک جلیقه و شلوار پوشیده بود و پذیرایی می‌کرد و شاد و خندان و خوشحال بود. عاشق سه شنبه‌هایش بود. این «عاشق صادق» که در ادبیات ما هست را من در شاطر رمضان دیدم. همه را دوست می‌داشت. به خصوص هنرمندان را. هنرمندان هم که خودشان یک مقدار جفاکار و بی‌وفا هستند، ولی شاطر همه‌شان را دوست داشت و هیچ وقت دلگیر نمی‌شد و خودش هم همیشه می‌گفت: چه کنم که دوستتان دارم. موسیقی شاطر را مدهوش می‌کرد.



از چپ به راست:
استاد حسن کسایی
دکتر محمد شفیعی
استاد مصطفی کیانی
مهندی کریم زاده
استاد اصغر شاهزادی
واکیل ولایتی
در مراسم ترحیم
شاطر رمضان

پس همه اینجا خوش می‌گذرانند؟
بله البته فقط همین هم نبود. به نظر من بسیاری از این ملودی‌هایی که در موسیقی آن سالها به وجود آمد، به خصوص همنوازی‌های آقای کسایی و شهناز و خواندن‌های با با بیشتر در همین خانه شاطر به وجود آمد. می‌نشستند و فی الدها می‌زدند؛ یکی از یکی بهتر. همه‌اش هم روی نوار هست.
یعنی محفل شاطر درواقع یک حلقة هنری بوده که در شکوفایی موسیقی اصفهان مؤثر بوده.

بله. خیلی. همین الان هم پناهگاه هنرمندان است.
چه کسانی اینجا پا گرفتند؟
طبعیتاً نسل بعد. حالا به اسم نمی‌دانم چون من هم رفتم آلمان و چهل و پنج سال است که آنجا هستم. این هشت، نه سال است که می‌روم و می‌آیم، اما مدتی طولانی را نبودم و رابطه‌ام از بیست و دو سالگی با اینجا قطع شد.

خبر درگذشت شاطر را چطور شنیدی؟
از تلفن. دو سه روز قبلش به شاطر زنگ زدم. کلیه‌اش ناراحت بود. نوارش راهم دارم. گفت همایون دارم می‌میرم! نمی‌بایی مرا ببینی؟ گفتم می‌آیم و جدی هم نگرفتم، ولی دو، سه روز بعدش شاطر فوت شد.

درخشنان‌ترین خاطراتی که از شاطر در ذهنست داری چیست؟
اول اینکه من به اعتقاداتش شک نداشتم، چون سلوکش را به

بودند. بایام که البته همه دوستش داشتند و در صدر بود و مجلس را اداره می‌کرد، آقای کسایی، شهناز، سروری، و شعرایی که یک قطعه شعر می‌خواندند، آقای خلیلی و آقای قدسی را هم یادم هست. یک نوار از آقای قدسی و آقای بدرالدین کتابی دارم که در روز مبعث سال ۱۳۳۷ صحبت کرده‌اند و شعر خوانده‌اند و بابا هم آواز خوانده.

اینجا مرحوم صغیر را هم دیده بودم. سفید می‌پوشید، زانو اش را در بغل می‌گرفت و می‌نشست کنج دیوار. مرحوم شکیب اصفهانی را هم یادم است. خلاصه اینجا جمع می‌شدند و شاطرهم غذای مفصلی می‌پخت. خدا بی‌امرد نصرت خانم را که خودش از شاطر عاشق تربود و سفره‌های رنگ به رنگ می‌چید. شاطر مرغ لازی داشت و خروس لازی که یک مترو ده سانت بودند. گاهی مرغ می‌پخت و گاهی هم غذاهای دیگر، ولی آبگوشت نصرت خانم چیز دیگری بود. همه دوست داشتند. برای هر کسی یک کاسه آبگوشت می‌گذاشت و یک بشقاب گوشت کوییده، یک سبزی خوردن و یک ترشی.

حالا این آبگوشت سه‌شنبه‌ها که آقا‌یدالله جلو مهمان‌ها می‌گذارد با آن روز فرق کرده یا نه؟
نه. هنوز هم خوشمزه و خوب است. می‌دانید چرا؟ چون نیت همان است. خانمش هم که دختر خاله‌اش است و پیش دست نصرت خانم آشپزی را یاد گرفته. اما آن روزها هم با صفا بود و خیلی خوب بود.

انسان وارسته و شاد و مشیت و معتقد و رندی بود. یکی از آنها بود که به هیچ وجه گول رنگ و لعب دنیا را نخورد. این تکثرات هرگز او را گول نزد! خود من به چشم دیدم که یک خانی به اسم یحیی بختیاری که کارخانه قند داشت، یک روز آمد اینجا. یک فرش بختیاری آورده بود و خودش را کشت که قالی را توی آتاق بیندازد و شاطر گفت که من قالیچه نمی‌خواهم! وارسته بود. دنیا را طلاق داده بود: سه طلاقه!



این شاطراست!
خلاصه کلام راجع به
شاطر همین است.
درویش خرسند بود.
کارش خدایی بود. یک
وقتی از او می پرسیدم
این سه شنبه ها را
چطور راه می اندازی؟!
سرش را تکان می داد و
می گفت: دیگه می شد!

در این بازار اگر سودی سست با درویش خرسند است
خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی
این شاطراست! خلاصه کلام راجع به شاطر همین است.
درویش خرسند بود. کارش خدایی بود. یک وقتی از او
می پرسیدم این سه شنبه ها را چطور راه می اندازی؟! سرش را
تکان می داد و می گفت: دیگه می شد!
البته دوستدارانی هم داشت مثل کارخانه دارها و متمولین
شهر، یک وقتی سرمایه داران اصفهان به یک مناسبی بنا
شد از اصفهان برونده تهران. اینقدر شاطر را دوست داشتند که
گفتند تو هم باید با ما می بایی تهران! شاطر هم اینجا را گذاشت
و رفت نارمک! زمینی درست شد و خانه ای درست شد و یبدالله
و عبدالله هم رفتند. من هم به آن خانه رفته بودم. گاهی بابا
و دوستانش هم می رفتند. چندین سالی که شاطر تهران بود،
یک دوبار با پروین خواهرم رفتیم.
یک بارش هم سال ۱۹۶۸ بود که در خانه آقای ناظمی
در نارمک نشسته بودیم. آقای ناظمی هنرمند بود و
ستورهای خوبی می ساخت. سن بالایی هم داشت. پروین
خواهرم داشت تبک می زد و می خواند که در باز شد و
آقای حسین تهرانی و پایور آمدند داخل. تا نشستند مرحوم
تهرانی گفت: کی بود ضرب می زد؟ بابا گفتند پروین بود.
تهرانی هم گفت: خیلی خوب می زند اگر پیش من بود،
عالی می شد.

چشم می دیدم. عبادتش را انجام می داد و به خرافات هم کاری
نداشت. محramات را هم اصلاً انجام نمی داد. تصویری هم که من
یادم است این است که یک بار در ایام سوگواری او را سر محله
جوزان دیدم که پا بر هنه بود و با کشکول به عزادارها آب می داد.
نشاط و شادمانی سه شنبه ها هم او را به وجود می آورد. یک
رقص صوفیانه قشنگی می کرد و دو تا تکیه کلام داشت. یکی
اینکه: «ای کاش همیشه سه شنبه باشد» و دیگری هم اینکه
«خدایا امروز را روز بد ما قرار بده!»

انسان وارسته و شاد و مثبت و معتقد و رندی بود. یکی
از آنها بود که به هیچ وجه گول زنگ و لعب دنیا را نخورد.
این تکثرات هرگز او را گول نزد! خود من به چشم دیدم که
یک خانی به اسم یحیی بختیاری که کارخانه قند داشت،
یک روز آمد اینجا. یک فرش بختیاری آورده بود و خودش را
کشت که قالی راتوی اتاق بینداز و شاطر گفت که من قالیچه
نمی خواهم! وارسته بود. دنیا را اطلاق داده بود: سه طلاقه.
مصدق همین بیت بود که:

سالها پیروی مکتب زندان کردم

تابه فتوای خرد حرص به زندان کردم

و شاطر این کار را کرده بود. قیامت بود. دیگر هم کسی
مثل اینها نمی شود، چون آن شرایط دیگر نیست و زمانه
عوض شده و حالا افکار و عقاید و انسان های خودش را دارد.
حرف حافظ است که:



جای آن ساخته می‌شد تا طبقه همکفش هم به همان برنامه‌های فرهنگی و موسیقی اختصاص داشته باشد.

خانه تاج هم خراب شد؟

بله. دو سال و نیم پیش، من خودم برای این کار پا پیش گذاشتم. اول باید بگوییم که ارث بچه‌ها را از هم می‌پاشد. همه در مقابل مال دنیا آن سپر اخلاقی را ندارند. من گفتم ما می‌آییم خانه را می‌سازیم و کاری می‌کنیم که هر کس سهم خودش را بردارد و جا دارد که اینجا از مهندس صاحفی پور تشکر کنم که به همت ایشان این کار نظام گرفت. اما گفتم به یک شرط که همکف اینجا را به نام استاد تاج نامگذاری کنیم و به رایگان در اختیار هنر و هنرمندان باشد. ان شاء الله تا چهارماه دیگر تمام می‌شود. البته مال خود بایا بود، ولی ما همه برایین کار توافق کردیم. من در این مورد با تمام شاگردان پدر هم مشورت کردم، چون اینجا درواقع متعلق به اینهاست (با اشاره به تقی سعیدی). اینها در آن خانه روزگارانی داشته‌اند. (همایون تاج متاثر می‌شود و نمی‌تواند جلوی اشکش را بگیرد. آقای تقی سعیدی هم که در جلسه مصالحه حضور دارد بی‌صدا با ایشان همراهی می‌کند) من نمی‌توانم با واژه‌ها آن حال و هوا را توصیف کنم.

خوب آقا همایون من دیگر سؤالی ندارم چیزی هست که شما بخواهید بگویید.

نه فقط تشکر از شما و همکارانتان که واقعاً این چراغ را روشن نگه داشته‌اید و از طرف شما «حقه مهر بدان نام و نشان است که بود» و ان شاء الله همیشه همین‌طور باشد.

شنیده‌ام که پروین خانم آواز هم می‌خوانده، اما گویا پدر راضی نبوده‌اند که ادامه بدهد.

بله. بابا برای هیچ‌کدام از ما راضی نبود. حتی من یادم هست که به آقای سعیدی هم می‌گفت مبادا این کار را شغل‌تان قرار بدهید. این فرهنگ و موسیقی ماست که باید حفظ کنید و نگه دارید، اما نباید مایه امرار معاش شود.

از پروین خانم نواهایی هم به جا مانده؟

بله ده، دوازه سال پیش برادران کامکار آمده بودند فرانکفورت و با قشنگ کامکار برنامه داشتند. یکی دو روز هم با پروین تمرين کردند و او هم «شکایت معشوق» و «رنگ‌های طبیعت» را خواند و بعد هم با قشنگ کامکار نشستند سه تار زندن و آواز خواندن که خیلی هم خوب از کار درآمد.

در این یکی دو ماه آخر برازیر غفلت میراث فرهنگی به هر حال خانه قدیمی شاطر خراب شد و لان دیگر نیست. تو

چه حسی داشتی وقتی دیدی؟

راستش اگر خانه شاطر عین سابقش می‌ماند و مرمت می‌شد خوب بود. ولی خوب امروزه همه چیز باید یک توجیه اقتصادی هم داشته باشد، چون مادیات بخش مهمی از زندگی است. من خودم هم موافق بودم که بازسازی شود و به نام شاطر رمضان بماند. اما آن خانه دیگر عمرش را کرده بود، مگر اینکه یک متولی پیدا می‌شد و آن را مرمت می‌کرد. ما که بازماندگان هنرمندان و اهالی فرهنگ هستیم کاسب کار بزرگ نشده‌ایم و نمی‌توانیم از پس مخارج این کارها بربیاییم. پس خانه شاطر هم ناچار باید تخریب می‌شد و ساختمان دیگری

من گفتم ما می‌آییم خانه را می‌سازیم اما گفتم به یک شرط که همکف اینجا را به نام استاد تاج نامگذاری کنیم و به رایگان در اختیار هنر و هنرمندان باشد. ان شاء الله تا چهارماه دیگر تمام می‌شود. البته مال خود بابا بود، ولی ما همه برایین کار توافق کردیم. من در این مورد با تمام شاگردان پدر هم مشورت کردم، چون اینها در آن خانه روزگارانی داشته‌اند. آن خانه روزگارانی